

# دیدار ۱۳۸۱



## احد قربانی

تبرستان 2004 / 1383

**دیدار ۱۳۸۱**

**احد قربانی**

**تبرستان 2004 / 1383**

قربانی، احد

\*\*\*\*\*

دیدار ۱۳۸۱

چاپ نخست: گوتنبرگ ، نشر ماز، 1381  
[Ahad\\_Ghorbani@hotmail.com](mailto:Ahad_Ghorbani@hotmail.com)

رویه شمار: 25

عکس روی جلد: از هرمز قبادی. چشم انداز دهنار

ویرایش 2: تبرستان 2004م/1383خ

<http://www.tabarestan.org>

[info@tabarestan.org](mailto:info@tabarestan.org)

## دیدار ۱۳۸۱

*هوای کوی تو از سر نمی رود ما را  
غریب را دل سر گشته با وطن باشد  
«حافظ»*

ساعت ۴ بعد از ظهر روز سه شنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۸۱ (۳۰ آوریل ۲۰۰۲) هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ از گوتنبرگ به سوی تهران به پرواز در آمد. من با ناباوری تمام در میان مسافران نشسته ام. در اوج. در بهت. در اشتیاق. دلهره، شعف و انتظار در همه سلول های موج می زند.

سه سال اخیر مرتب: شب و روز، گاه و بی گاه، سر کار، توی خیابان، نصف شب، وسط جلسه، وقتی دارم نتیجه کامپایل کمپلاتور را می خوانم، توی اتوبوس، وسط صحبت با مریم، ناگاه از سوئد و گوتنبرگ به کوه های دهنار، کوچه های قائمشهر، خیابان های تهران پرتاب می شوم. نمی توانم باور کنم بار دیگر پایم را بر خاک ایران می گذارم. از هوایش استنشاق می کنم، پیشانی پدرم را می بوسم، دست مادرم را در دستم می گذارم. مثل گذشته های دور، آنها آرام زیر گوشم نجوا می کنند. فامیل و خانواده ام را می بینم. دست در دست همشهریانم می گذارم، در مغازه ها چانه می زنم، صبحانه، نان بربری گرم با پنیر تازه تبریز می خورم . . . .

یاد ایران و مرور هر روزه خاطرات، در تمام دوران مهاجرت با من بود، ولی این سه سال اخیر شدتی بی سابقه یافت. این شدت از روزی که بلیط هواپیما را رزو کردم روز به روز افزایش یافت. امروز دوشنبه نقطه اوج هیجان، دلهره و اشتیاق من است. تلفیق فشرده ده ها احساس ژرف و بی سابقه، حال مرا به شدت دگرگون کرده است. بسته به اینکه کدام احساس غلبه دارد روحیه ام تغییر می کند. گاه دستم توان برداشتن حتی یک لیوان را از روی میز ندارد، گاه بازوان و زانوان من سرشار از انرژی است. گاه خاطرات خوش وجودم را سرشار می کند. گاه کابوس ها و فجایع کمرم را می شکنند. از سوئی شوق دیدار یاران و دوستان در وطن گونه هایم را گلگون می کند، از دیگر سوی یاد یارانی که به سفری بی بازگشت رفته اند، عرق سرد بر پیشانی ام می نشاند. من در امواج بلند پرتلاطم شعف دیدار و داغ یاران بی بازگشت در نوسانم . . . !

آخرین روزهایم در تهران، آخرین دیدار با خانواده و یاران، آخرین منظره از دهنار، قائم شهر و تهران، بر روی صفحه تلویزیون حافظه من جلو و عقب می شود. ۱۹ تیر ماه ۱۳۶۴ روزی که از ایران خارج شدم، به ویژه ساعت ۱۰ شب که از مرز «بیل سوار» گذشتم از همه پررنگ تر است و بیش از دیگر خاطرات تکرار می شود. دخترک یک ساله من، خطر دستگیری، تاریکی، اضطراب، دلشوره و تن دادن به هجران نامشخص. همین که سوار هواپیما شدم، ایران را احساس کردم. ناگاه خانم ها مانند ایرانی به برکردند و بلندگو پیاپی دعوت به حفظ حجاب می کند. پیش از رسیدن به خاک ایران، وارد فضای اسلامی ایران شدم.

پنج ساعت پرواز به بازنگری گذشته گذشت. از اولین روزهای کودکی که به یاد دارم تا امروز. دهنار، همشهری ها از تار تا دلیچای، کشاورزی و دامداری در دهنار، دبستان، دبیرستان، مغازه خواربار فروشی پدرم در شاهی، اولین عشق، دانشگاه تهران و دانشکده فنی تهران، کوی دانشگاه در امیرآباد، کوهنوردی و قلعه های پرشکوه ایران دماوند، الوند، . . . ، انقلاب، زندگی مخفی، جنگ، تولد دخترم مریم، بمباران های تهران، مهاجرت، باکو، گوتنبرگ، دانشگاه فنی چالمرز، استکهلم، کار، اریکسون، دوبلین، رم . . . همیشه به فردا فکر می کنم. فردا هیچگاه مجال اندیشدن به دیروز را نمی دهد. اما، این پنج ساعت میان زمین و آسمان، تتم به سوی ایران می رفت و فکرم سفری پرتلاش به گذشته داشت. گاه این پرواز به دیروز با پیش پنداری کوتاه و یادایاد قطع می شد: چه کسانی به پیشواز می آیند؟ آیا من آنها را می شناسم؟ آنها مرا می شناسند؟ هنوز احساس و عاطفه ای باقی است؟ آیا ۱۸ سال فاصله زمانی و ۴۵۰۰ کیلومتر فاصله مکانی عشق را خاموش نکرد؟ مسئولین فرودگاه چه برخوردی می کنند؟ گیر می دهند؟ شاید فرار از این دل نگرانی و دل شوره ها مرا به سفر دیروز می برد. دهنار، قائمشهر و تهران. سه عشق، سه خاطره، سه زندگی. تکیه محله، تپه سر، اوخاره، عبور دخانیات، مجاور محله، گونی بافی، شیرمرد، سه راه آذری، روبروی دانشگاه، دریا، دماوند، توچال. هرچه به تهران نزدیک تر می شوم گذشته کم رنگ تر می شود و سؤال و جواب و برخورد ماموران فرودگاه پررنگ تر.

## فرودگاه

هوایما ساعت بیست دقیقه به دوازده نیمه شب بدون تأخیر در فرودگاه مهر آباد به زمین می نشیند. توی این همه مشغولیات ذهنی به هادی خرسندی فکر می کنم که می گوید ما ملتی هستیم با تمدن هفت هزار ساله با ۲۰ دقیقه تأخیر. به او می گویم تئوری تو غلط است. برای اثبات یک تئوری باید هزاران دلیل بیابوری ولی برای رد هر تئوری تنها یک مورد کافی است.

رویا است مثل تمام این ۱۸ سال، یا واقعیت؟ نه دیگر رویا نیست این تهران خاطرات من است که در میان ملیون ها لامپ چنین زیبا و پر هیبت غنوده است. از پنجره کوچک هوایما تا چشم کار می کند تهران ادامه دارد. هوایما نرم و آرام بر خاک ایران می نشیند. در دل به خلبان دست مریزاد می گویم. دره را می گشایند. هوای گرم به داخل هوایما هجوم می آورد و من پای بر خاک ایران می گذارم. حس غریبی است بغض گره خورده در گلو همراه با شعف وصال.

توی صف ایستاده ام. عبدالله، دوست دوران کودکی ام که تعلق ما به گروه های مختلف سیاسی جوانی ما را از هم جدا کرده بود، قول داده بود که می آید فرودگاه و اگر مسئله ای پیش بیاید کمک می کند. آخرین بار عبدالله را احتمالاً سال ۱۳۶۲ نزدیکی پل چوبی دیدم. اوایل دوران زندگی مخفی من بود. او می دانست من مخفی شدم. او مرا نندید. علی رغم مخالفت با تعلق سیاسی اش او را دوست داشتم. اینکه چکار می کند خبر نداشتم. هاله ای

از ابهام او را از من جدا می کرد. هاله آنقدر ضخیم بود که من دیگر خنده های مسری و پر سر و صدایش را نمی شنیدم. برایم تحلیل و پیش بینی بر خورد او در آن زمان کوتاه ممکن نبود. بهتر دانستم شناسائی ندهم. ولی «اسنپ شوت» (عکس لحظه) نیمرخ و دستانش بر فرمان و حالت آماده حرکت او روی موتور قرمز رنگ پشت چراغ قرمز نزدیکی پل چوبی همیشه در ذهنم بود. دوستی توام با رقابت دوران کودکی من با عبدل و محمود بارها فکرم را به خود مشغول کرد. من با علاقه شدید آن ها را ملاقات می کردم. کدام جنبه آن ها برایم جالب بود: هوش و پشتکار آنها یا دوستی و صداقت؟ راستی کدام جنبه من برای آنها جذاب بود؟ اینها دوست من بودند یا رقیب من؟ پدرم همیشه به من هشدار می داد می گفت: "برای، وشون دوس ناونه." (برادر آنها دوست نمی شوند).

هنوز توی صف بودم که عبدل آمد. ظاهرش کمی عوض شد ولی لبخندش که تا آستانه خنده پیشروی می کند، عوض نشد. فکر کردم بگذار امتحان کنم، ببینم مرا می شناسد. از پهلویم گذشت و دنبال من می گشت. داشت برمی گشت که به اش گفتم: "کجه شونی عبدل؟" (کجا می روی عبدل؟) همدیگر را بوسیدیم. آنقدر ذوق زده بودم که اصلاً یادم نمی آید چه گفتم و چه شنیدم. دیدار بعد از اینهمه سال. دست عبدل را لمس می کنم. رویا است یا واقعیت؟ بعد از مدتی به میز کنترل رسیدیم.

من اصولاً خوشبین هستم. این خوشبینی نه فقط در عرصه سیاسی اجتماعی با من هست، بلکه حتی توی کار فنی هم ادامه می یابد و اکثر مسائل تکنیکی را با خوشبینی تخمین می زنی و تقریباً در همه پروژه ها زمان واقعی انجام کار از تخمین من طولانی تر می شود. یک آن خوشبینی بر من مسلط می شود. فکر می کنم چند دقیقه دیگر عزیزانم را به آغوش می کشم. این خوشبینی در من زمینه داشت. زیرا وقتی که برای گرفتن پاسپورت به سفارت ایران در استکهلم مراجعه کردم گفتند اگر ممنوع خروج هستی همینجا کارت را درست کنی. تا دیگر آنجا به دردمس نیفتی. ما که اصلاً از دردمس خوشمان نمی آید، گفتیم باشه آقا. چکار باید بکنیم؟ گفتند آقا ساده است: شما ۲۰۰۰ کرون سوئدی بدهید ما همه کارها را درست می کنیم. ما هم ۲۰۰۰ کرون سوئدی سخت مالیات بسته را تقدیم آقایان کردیم و یک جفت ورود و خروج مکرر با شماره سری دریافت کردیم که در پاسپورت درج شد. متخصصان امور "رفت و آمد به ایران" در گوتنبرگ وقتی این شماره سری و خروج مکرر را دیدند به دست و پا داشتیم تحسین گفتند و اطمینان دادند که دیگر موی لای درز این خروج مکرر نمی رود.

خلاصه نوبت من شد. مأمور کنترل مشخصاتم را به کامپیوتر داد و گفت: آقا شما ممنوع خروج و ممنوع ورود هستید. بروید پیش برادر فلانی. اولین چیزی که به فکرم خطور کرد این بود: حیف که اون پول بی زبون را به اونا دادم. اون پول اینجا بهتر خرج می شد. رفتیم پیش برادر فلانی. فرم مفصلی پر کردم از علت خروج و اینکه خارج چکار می کنم و هدف از سفر به ایران چیست. می خواهم بپرسم: آقا برای بازگشت به خانه ات، برای بوسیدن خاک زادگاهت، برای دیدن پدرت و مادرت که ترا با جوانی و خون جگر خویش بزرگ کردند، برای دیدن برادر و خواهرت، خانواده و فامیل و یاران بعد از ۲۰ سال، انسان باید دلیل داشته باشد؟ بر خودم مسلط می شوم و به سوالات پاسخ رسمی می دهم.

پاسپورت را می گیرند و می گویند بروید بعداً از اداره گذرنامه بگیرید. فکر می کردم کار تمام شد. رضا را که آمده بود توی فرودگاه شناختم. اولین فامیل. می خواهم به سویش بر بکشم. فردی برای گمرک جلویم را می گیرد. پاسپورت می خواهد.

برگه رسید پاسپورت را نشان می‌دهم. می‌پرسد: سیاسی هستی؟ نمی‌دانم چه جواب بدهم. عبدل کمکم می‌کند می‌گوید: نه برادر. می‌پرسد: پس چرا پاسپورت ترا گرفتند؟ می‌گویم: من به سوالات برادرت قبلاً مفصل جواب دادم. از زبان درازی من رنجیده می‌شود. دستور می‌دهد: چمدونت را ببر پیش آن برادر باز کن. برادر چمدان و کارتن را باز می‌کند و برای شورت و زیرپوش و کامپیوتر پرتابل من، که در واقع دفترچه یادداشت من است، ۸۰۰ دلار گمرک می‌برد. گفتم اولاً از کی تا حالا واحد پول ایران دلار شد؟ در ثانی همه این وسائل ۸۰۰ دلار نمی‌ارزد. بگیر همه این‌ها مال تو و جداً می‌خواستم بروم. در آن لحظه، یک ثانیه زودتر دیدن عزیزان را با تمامی دنیا عوض نمی‌کردم. وقتی دید مصمم هستم پرسش‌م را بی‌جواب گذاشت و گفت: آقا بیا این چمدانت را ببند و ببر.

## دیدار پس از بیست سال

در زندگی لحظاتی وجود دارد که شدت و عظمت احساسات و عاطفه به حدی است که مدت‌ها طول می‌کشد که آن همه احساسات و عواطف را هضم، جذب و درک کنی. برای من لحظاتی چند از زندگی با احساسات عظیمی همراه بود و هنوز هم وقتی به آن لحظات فکر می‌کنم، هجوم بهمن‌سای احساسات تمامی وجودم را تسخیر می‌کند. وقتی خبر مرگ خواهرم را شنیدم، وقتی که خبر قبولی خودم را در کنکور سراسری خواندم، وقتی دخترم به دنیا آمد، وقتی خبر بمباران کردستان را شنیدم، وقتی خبر آغاز جنگ ایران و عراق را شنیدم، وقتی خبر اعدام ابوتراب باقرزاده و خسرو لطفی را شنیدم، زمانی که از ایران خارج شدم، لحظاتی از عمرم است که شدت ضربه موج بلند عاطفه و احساس مرا چنان شوکه کرده که تا مدتی ارتباطم با محیط اطرافم قطع شده و تمام وجودم تحت تاثیر احساس خوش یا بد آن پدیده قرار گرفته بود.

راستش نمی‌دانستم مأموران امنیتی چقدر گیر می‌دهند. هرچند چندین بار افرادی از نهاد ریاست جمهوری زنگ زدند و اطمینان دادند که ما در خط رئیس‌جمهور هستیم و می‌خواهیم همه ایرانی‌ها به وطن‌شان حد اقل رفت و آمد کنند. از این رو به خانواده‌ام گفتم فقط خودتان به فرودگاه بیایید، لازم نیست الان به فامیل و دوستان خبر بدهید. اما، بیش از صد نفر از فامیل و دوستان دم در فرودگاه منتظر بودند. عزیزانی که با تک‌تک آنها صدها خاطره دارم.

شرح فراق، هجران و وصال بسیار شنیده‌ام، خوانده‌ام و اندیشیده‌ام. اما جدائی و دوری را بیشتر تجربه کرده‌ام تا پیوند را. ۲۰ سالی است که این عزیزان را ندیده‌ام. شاید سخت‌ترین دوران فراق روزگار زندگی مخفی در تهران بود. از دور و با رابطه بسیار محدود از زندگی عزیزانم خبر داشتم ولی امکان ملاقات با آنها را نداشتم. عمویم در بیمارستان بستری بود ولی من قادر نبودم به ملاقاتش بروم. نوروز می‌آمد و تو در همان شهری سر می‌کنی که عزیزانت زندگی می‌کنند، ولی نمی‌توانی به دیدارشان بروی؟ دخترت به دنیا می‌آید ولی پدر و مادرت نمی‌توانند نوه خودشان را ببینند و بیوسند.

می گویند اسکیمو ها بیش از بیست واژه برای برف دارند. من سعی می کنم لحظه دیدار عزیزانم در فرودگاه مهرآباد را بیان کنم ولی واژه گویا برای آن لحظات اوج، برای آن خلجان و انفجار احساس و عاطفه، آن وجد و خلسه بی منتها، برای آن جذبۀ بیکران، اشتیاق سوزان نمی یابم. بغض گلویم را می فشارد. زبانم بند می آید. اشک سرور من با اشک عزیزانم در می آمیزد. چشمان از شادمانی و سعادت برق می زنند. موج بلند هیجان تلخ و شیرین اقیانوس وصال مرا به این سو و آن سو پرتاب می کند. هلهله شادی و گرمای چگال لمس پس از فراق ممتد مرا سرشار از وجد می کند. کوبش ضربه احساس و عاطفه بقدری عظیم و ژرف است که حس خودم را از دست می دهم. نمی دانم خوابم یا بیدار، مدهوشم یا هوشیار. صورتشان را می بوسم. دستشان را در دستم می گیرم. در چشمانشان نگاه می کنم. می بویشان. انگشتانم را چون شانه در موهای آنها می کشم. بوسه و اشک. بغض شکسته در گلو. لب های داغ و چشمان در اشک الماس شده. آه، که من از چه نعمتی محروم بودم.

وقتی از فرودگاه بیرون آمدم ساعت یک و نیم بامداد شده بود. پدر و مادرم در قائمشهر منتظر بودند. راه افتادیم، چندین ماشین سواری و حتی کامیون کاروانی شدیم به سوی قائمشهر. حال فرصت کردم تک تک فامیل و یاران را لمس کنم. بیوسمشان. حضورشان را درک کنم. عطرشان را استنشاق کنم. صدای شان را بشنوم. جوانانی که من حتی امکان خداحافظی از آنها را نداشتم الان مردان و زنانی مجرب و دنیا دیده شدند. کودکانی که مرا به خاطر ندارند جوانانی پرشور هستند. کودکانی که بعد از مهاجرت من دنیا آمدند جرقه های نگاه شان مرا جادو می کند. بعد از سال ها صدا و تصویرهای این عزیزان برایم مادیت پیدا می کند. وقتی خوب در آنها دقیق می شوم، احساس می کنم حس زنده و ناب جوانی در مه کدوری از غم کتمان شده است. در اولین برخورد از میان شادی دیدار، بغض گره خورده در گلو حس می شود. هراس پنهان و نشناخته در چشمان موج می زند. من غم و هراس را در واژه های آن ها که با وسواس برگزیده می شود تا ژرفای آنچه بر آن ها گذشت بر من آشکار نشود، می خوانم. همچنین از دست پاچگی آنها که هر چه زودتر از اینجا برویم. تهران را ندیده راهی شاهی می شویم. تمامی راه به تعریف خاطرات و آواز خوانی می گذرد. (خانواده و دوستانم می دانند که من چقدر آوازهای بومی ایران به ویژه آوازهای شاد مازندرانی را دوست دارم.) از این ماشین به آن ماشین می روم. تمام راه برایم آواز می خوانند. آواز های مازندرانی زبان گویای مردم دیارم. ابزار موثر بیان احساس: چه شادی، چه غم و گاه آمیزه هر دو. سینه ها مملو از پرسش های بی شمار است. آنان مشتاقند بدانند که بر من چه گذشت و من مشتاق اینک که بر آنها چه گذشت. بارها از آواز به خاطرات و از خاطرات به پرسش می رویم.

## دیدار پدر و مادر

شش بامداد به قائمشهر می رسیم. شهر مثل آتشفشان جنگل و شالیزار خاطرات مرا زیر گدازه های خود گرفته است. شهر کیلومتر ها جلوتر از انتظار من شروع می شود. بر



شالیزاران سبز و طلائی و جنگل زمردین خاطراتم خانه های محقر روئیده است. لحظه دیدار نزدیک می شود. بیشتر راه را به پدر و مادرم فکر می کنم. خاطرات خود با آنها را مرور می کنم:

کنار مادرم نشسته ام و به دستانش نگاه می کنم که چه ماهرانه ساز می زند و زنان ده با نشاط با ریتم لگن و زیردستی سما می کنند. موج پیچ در پیچ شلوار های کوتاه و پرچین با حرکت دلنشین و موزون دست ها. هنوز آنقدر کوچکم که می توانم در مجلس زنان شرکت کنم و حتی با قول دادن مادرم به زنان که به آنها نگاه نمی کنم به حمام آنها هم بروم. با پدرم گندم درو می کنم. پس از مدتی کمرم از درد تیر می کشد. می گویم: "بابا انا کمه دم نرمی؟" (بابا استراحت نمی کنی؟) می گوید: احد، برادر خسته شدی همین جا پیش من استراحت کن. من اصرار می کنم که بابا خیلی وقت است کار کردیم باید استراحت کنیم. اما او خسته نمی شود. نمی توانم مثل او تمام روز کمرم را خم کنم و کار کنم. و نشسته درو کردن را کسر شأن می دانم. خیلی دلم می خواهد مثل او بزرگ و قوی باشم. در عالم کودکی خیال می کنم او هرگز خسته نمی شود. دور و برش هستم. "امبس امبس" استراحت می کنم. "امبس امبس" می نشینم و داس را نیز می کنم. با مهربانی مرا ورنده می کند و می گوید پسرم لازم نیست کار کنی. تو همین جا بازی کن هر وقت کارم تمام شد می رویم خانه. برایش چای درست می کنم. از چشمه آب می آورم. سرانجام با داسی که شاید بیست بار آن را روی سنگ سیاه روی مرز تیز کرده بودم همدوش او مشغول درو می شوم. هنوز چند چنگ درو نکرده بودم که داسم به سنگی می خورد و کمانه می کند و انگشتم را می برد و خون از دستم فواره می زند. زود پدرم سر زخم را محکم می گیرد و از من می خواهد که روی انگشتانم را با ادرار خودم ضد عفونی کنم. از درد و سوز قادر به ضد عفونی کردن نیستم.

مادرم سر تنور نان می پزد. بوی نان تازه "خورد تنگه" را پر کرده است. عرق از "هفت بند" او بیرون زده. آرزو می کنم کاش یک ذره بلند قدرتر بود دستش بهتر به درون تنور داغ می رسید. آرزویم را با او در میان می گذارم با خنده می گوید: "احد انده نسرو" (احد زبان درازی نکن). "تو به کار خدا هم ایراد می گیری؟"

پدرم هلیر را "دمکن" می کند. زمین را با کلنگ می کند و تمام سنگ ها را از زمین در می آورد و به کنار زمین حمل و "گرچا" درست می کند. به این فکر می کنم که چهره عرق زده اش در این آفتاب غروب آخر بهار چه قدر زیباست.

از مدرسه به مغازه برمی گردم. پدرم تمام روز بارهائی را که نسبه فروخته به خاطر دارد. نام مشتری، وزن یا تعداد جنس و قیمت آن را برایم بازگو می کند تا برایش در دفتر بنویسم و همچنین کسانی که نسبه شان را پرداخت کرده اند از دفتر خط بزنم. من شگفت زده از حافظه او که می داند فلانی چند روز پیش چند کیلو سیب زمینی نسبه خریده و آنچه او در حافظه قوی اش ثبت کرده کاملاً با یادداشت من مطابقت دارد.

توی طبقه پائین خانه دائی زلفعلی برای مادرم ماسوره می پیچم. چقدر من به او افتخار می کنم. جاجیم و سفره به این قشنگی می بافد. به دخترها بافتنی یاد می دهد. صورت خانم ها را بند می اندازد. محزون یاد برادر و دختر جوانمرگش را زمزمه می کند. مکر را از این سو به آن سو می اندازد. نقش جاجیم و سفره او چقدر قشنگ است.

همیشه نیت عمو دنبال گوسفند می رود. این روزها سرش به شدت درد می کند. در خانه از درد به خودش می پیچد. پدرم دنبال گوسفند به "شابلاقی" می رود. یک پنجه چهار

روزه به نظرم یک سال آمده است. چقدر دلم برایش تنگ شد. وقتی برگشت صورت در آفتاب برنزه شده اش را بوسیدم. هنوز مزه آن بوسه در کامم است. برای اولین بار ریشم را زدم. وقتی به خانه برگشتم، مادرم اسفند دود می کند، صورتم را می بوسد و "مبارک و" (مبارک باد) می گوید.

به مغازه می روم. خانم میانسال روستائی خسته سبزی هایش را فروخته ولی تخم مرغ ها را هنوز فروخته است. پدرم او را "مشتی باجی" خطاب می کند. و با او سر قیمت تخم مرغ چانه می زد. خلاصه تخم مرغ را دانه سی شاهی می خرد. به او می گویم این تخم مرغ های سفید درشت هستند. آنها را از دو ریال بیشتر بفروش. نگو سی شاهی خریدم بگو دو ریال خریدم. هنوز حرفم تمام نشده که یکی وارد شد. آقا تخم مرغ چنده؟ دو زار. مرد ده تخم مرغ می گیرد و می رود. می گویم چرا نگفتی دو زار و ده شاهی. می گوید: "این کار مجا بر ننه." (این کار از من ساخته نیست.)

ساعت دو بعد از نیمه شب برای اینکه کسی را از خواب بیدار نکنم، از دیوار حیاط به درون خانه می خزم. مادرم بیدار است و برایم شام گرم می کند. می گویم چرا نخوابیدی؟ می گوید: "برار هرگدرت بیرون دری مه دل گپ زنده، مره خووزه کفنه و نتومبه بخسم." (برادر وقتی بیرون هستی، دلم حرف می زند. بد خواب می شوم و نمی توانم بخوابم.)

تمام وقت در دانشگاه به کار سیاسی مشغولم. به پدرم مشخصا نمی گویم ولی او احساس می کند چیزی را از او پنهان می کنم. با من بحث سیاسی می کند. می گوید برای این مردم زندگی خودت را تباه نکن. من کسانی را می شناسم که صبح آمدند اینجا (به خیابان روبروی مغازه اشاره می کند) شعار "زنده باد مصدق، مرگ بر شاه" دادند. همان مردم بدون اینکه حتی پیراهن خودشان را عوض کرده باشند بعد از ظهر آمدند شعار "مرگ بر مصدق، جاوید شاه" دادند. تو نمی دانی و ندیدی در دوران این پسر و پدر چقدر ایران ترقی کرد. تو یاغی ندیدی، تو قحطی و گرسنگی ندیدی، تو تخت و شلاق ارباب ها را ندیدی، تو نان سیاه "قحطی سال و ماه" را که مثل لاستیک بود و مثل سگ آدم را می گرفت را نخوردی، تو . . . . تو "سید و ملا" را نمی شناسی. این مردم تقاص ناسپاسی خودشان را پس می دهند.

توی خانه ما جلسه است. مادرم کاهو های بزرگ پیچ در پیچ را شسته و یک آبکش بزرگ کاهو را توی سینی گذاشته و آورد توی اتاق. هر چند هیچ وقت به زبان نیاوردم، ولی او می داند من چقدر کاهو دوست دارم. می آید توی جلسه و رو به من و چهار نفر از رفقایم می گوید: "برا شمه نرم نرم گوشمجبک جا من خله تشویش دارمه." (برادر از جلسات مخفی شما خیلی نگرانم.)

علیرغم اینکه پدرم سواد ندارد از صمیم قلب درس خواندن و درس جدید (درس قدیم به تحصیلات حوزه ای می گوید) را دوست دارد و برای درس خوانده ها احترام عمیقی قائل است. حاضر بود از خورد و خوراک خودش بزند ولی من درس بخوانم. همیشه می گفت درس بخوان تا از طبقه ما بیرون بروی. یک بعد از ظهر با نامزدم به مغازه می روم و خبر اخراج از دانشگاه را به او می دهم. سرشار از شور مبارزه بودم و برای من اخراج از دانشگاه علیرغم عشق بیکرانم به تحصیل و علیرغم ارتجاعی بودن "انقلاب فرهنگی" اهمیت آنچنانی نداشت. من نمی دانستم که این خبر با او چه خواهد کرد. رنگش مثل گچ سفید شد. پاهای و کمرش شکست و بی رمق روی گونی برنج نشست. بغض گلویش را

گرفت و لبانش به ارتعاش افتاد. اولین باری بود که او را چنین شکست خورده می دیدم. سکوت او حکایت از غم بزرگش و نگرانی کلانش داشت.

مخفی هستم. در یک فرصتی پدرم را می بینم. تعریف می کند دوتا راننده داشتند دعوا می کردند. یکی هرکاری کرد نتوانست آنها را جدا کند. ناامید شد گفت: «پدر نامردا مثل اینکه، آب دلی جای خوردند.» به تو گفتم با شاه طرفیت نکن حرفم گوش نکردی. حالا که اینها قدرت را گرفتند تو تمکین کن. این ها رحم ندارند. جوان و زن وبچه سرشان نمی شود.

به خانه ما می رسیم. خانه دوران کودکی من پشت آب انبار خیابان تهران، خانه خاطرات کودکی من است. بعد از انقلاب ما به این خانه کوچ کشیدیم. این خانه خاطرات نو جوانی من است. بر جای خانه گلی خانه ای دو طبقه با دیوار سنگ کوبی شده روئیده است. بیش از صد نفر از فامیل و دوستان صبح به این زودی منتظر هستند. تمام وجودم تشنه پدر و مادرم است. نمی توانم باور کنم که در خانه خودمان پدر و مادرم را می توانم ببوسم. آنها را لمس کنم و وجود و حضورشان را درک کنم.

قلبم به شدت می تپد. از گرما وجود چون آتش زبانه می کشد. چشمان دیگر جایی را نمی بیند. با دستان و لبان نگاه می کنم. در اوج هستم. در سرحد مستی و خلسه. تمامی وجودم سرشار از وجد و حظ است. حس بویایی من هوشیار می شود: بوی آشنا، بوی خانه، بوی بهار نارنج، بوی مادر، بوی پدر. نشئه هستم. این حد سرور را هرگز تجربه نکرده بودم. زبانه بند آمد. دستم به آنها می رسد. دستم دور گردن پیرمرد حلقه می شود. صورتش را می بوسم و لرزش لبانش را بر چهره ام حس می کنم. در اوج جذبه. - "بابا جان." - "احد جان، مریم چتیه؟ چ وه ره نیاردی؟" (احد جان مریم حالش خوب است؟ چرا او را نیاوردی؟). این اولین پرسش اوست. - "ننا جان." - "احد جان، ت دور بگردم." (احد جان، فدایت شوم). از این لحظه دیگر مدهوشم. یادم نمی آید بر من چه گذشت. لمس دستان و چهره و لبان آنها و ترنم آشنای و گوشنواز آنها. لمس و میخکوب. یکی دستم را می گیرد و از روی خون گاو قربانی رد می کند. وقتی از اوج خلسه و جذبه فرود می آیم اولین چیزی که نظرم را جلب می کند این است که این عزیزان من چقدر زود پیر و شکسته شدند. "مه جان دل چچی بکشینی؟" (عزیزانم بر شما چه گذشت؟). من در نوسانم هنوز. در هم تنیدگی تنگ سرور و اندوه: سرور دیدار یاران، اندوه نهفته و ناگفته در چشمان غمناک.

مادر! پدر! به دیدارتان آمدم. از راهی دور با سینه هائی سرشار از تمنای بوسه و نوازش. من از شهری غریب به زادگاه آمدم. نشنوم که بگویی تو با آن آرمان و انسانیت در زادگاه خود غریبی "برای". من در آستانه شهر غریب، من در آستانه شهر آشنا. فقر و شکستگی نه دور از انتظار اما غریب، صمیمیت و لبخند آشنا. نسیم پاک و خوشگوار بامداد اردیبهشت مازندران را آغشته به عطر بهار نارنج می نوشم. عزیزان من غروب یک روز اردیبهشت از پیش تان گریختم و بامداد یک روز اردیبهشت به دیدارتان آمدم. محتاج آغوش شمایم نیازمند بوسه هایتان.

مادرم را در آغوش می فشارم. تپش قلبش را احساس می کنم. من این تپش آشنا را بجا می آورم. من این تپش را بارها در شوق و در هراس، در شادی و تشویش لمس کرده ام.

## فامیل، همشهریان و دوستان

همه فامیل، اکثریت اهالی روستای زادگاهم و عده کمی از دوستان را ملاقات کردم. دیدار بستگان و ملاقات کودکان و نوجوانانی که هرگز آنها را ندیده بودم یک تجربه ناب بود. شاید لذت آب را باید بعد تشنگی بیست ساله درک کرد.

همشهریان من با گرمی مرا استقبال کردند. و این برایم دلگرم کننده بود، چرا که من این مردم سختکوش و زحمتکش را مثل تخم چشمه‌ایم دوست دارم. برای چندمین بار برایم ثابت شد، برای بیان عشق فاصله فیزیکی مانعی غالبه ناپذیر نیست. همه آنهایی را که بالای ۲۰ سال داشتند، می‌شناختم. اکثر جوانترها را می‌توانستم از شباهت‌ها حدس بزنم بچه‌کی هستند. در میان فامیل و همشهریان مردان و زنان بزرگ و خودساخته می‌بینم که از نبردهای سترگ زندگی سرفراز پیش می‌روند. ستون‌های آهنین و سنگ زیرین آسیا. انسان دوستان بی ادعا و بی توقع، متخصصان متبحر، مصممان سخت‌کوش. همچون «شین کمر» در معرض سیلی‌های مدام بادهای سوزناک «قره داغ»، همزمان لطیف، حساس و خوشگوار مثل بامداد صاف و پاک کوهساران دهنار و چشمه ساران سرد و زلال دره‌های صعب‌العبور «ماز».

بسیاری از دوستانی که با آنها خاطرات مشترک فراوان داشتم و دلم خیلی برای آنها تنگ بود به دیدارم نیامدند. نمی‌دانم به چه فکر می‌کردند. شاید دیگر برای آنها دوستی دیگر معنی ندارد، و یا شاید احساسات من از اول هم یک جانبه بود. در عوض دوستان جدید فراوانی پیدا کردم که در میان آنها زنان و مردان خودساخته‌ای می‌بینم که سعه صدر، سخت‌کوشی و افق وسیع دید آنها بشارت از دوستی‌ها دلگرم‌کننده می‌دهد.

اما، نگاه برخی بسیار غمناک است. چشمان غم‌آموخته و اندیشناک. عجین گشتگی مدام غم و اندیشه و هراس. حرفی گنگ و حکایتی غمناک در چشمانشان سرگردان است. نمی‌دانم نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند برایم بیان کنند. مردان کوه کمتر سر و زباندار هستند. در شکوه غرور آمیزشان شکوه جایی ندارد. بسیار سخت‌است تا دریایی در پناه آن پلک‌های خسته و در پشت آن پیشانی‌های آفتاب سوخته و در پندار آنها چه غم‌ها، چه شادی‌ها و چه افکار سیلان دارد. اما چشمانشان روای راستگوست.

پدر یکی از دوستان دوران کودکی پیشم آمد. دیدار او مرا آشفته و پریشان می‌کند. نگاه تند و ژرف و چشمانی داغ‌دیده. چشمانی به ژرفای اقیانوس و یا داغی به عمق اقیانوس. گلو سرشار از بغض‌های ناشکفته می‌شود. قادر به هیچ کلامی نیستم. چهره بر چهره اش می‌فشارم. دست و رویش را می‌بوسم. بازوانش را می‌نوازم. شانه‌هایش را می‌فشارم. دست بر موهایش می‌کشم. اما، قادر به کلامی نیستم. در این دیدار اشک‌هایمان سخن گفتند. سعی می‌کنم بر اشک و سکوت غلبه کنم. فکر می‌کنم چه پیر شدی پدر. چه باری بر کرده‌ات سنگینی می‌کند؟ غده غم چگونه بر قلب تو چنبر زده؟ چه غصه‌ای آن‌شانه‌ها را خمیده کرد؟ لبان داغ و لرزانم را به صورتش می‌چسبانم و فقط قادر بگویم: "ت بسوته دل دور، نازنین." (نازنین! فدای دل داغ‌دیده تو شوم.)

تیزاب سلطانی زندگی ظاهراً خیلی از طلاها را در خود ذوب کرد. کسانی را دیدم که تریاک آنها را به زانو در آورده بود که نمی توانستم به چشمانم باور کنم. دوستان و یارانی که اراده، عشق شان به زندگی و بهروزی مردم، بلند همتی و بلند پروازی آنها برایم الهام بخش بود، چهره زیبایی شان را به زردی چندی آور تریاک سپرده بودند. عزیزی که از آنها بسیار درس آموختم و هنوز آموزش آنان قطب نمای راه پرفراز و نشیب من است، طلای وجود خویش را به تیزاب سلطانی تریاک سپردند. از آن زانوان پرشور راه دراز در پیش رو، جز پیکری مجاله شده چیزی بجای نماند. متأسفانه روشنفکران تریاک علنی را با اسراف در مشروبات الکلی مخفی در آمیختند و با وصلت تریاک و کنیاک با خود آن کردند که دشمنانشان آرزو می کردند.

تریاک در ایران مرز نمی شناسد، کودک، جوان، میانسال و پیر را به زانو در آورده است. مهر و نشان مرگ آسای تریاک بر پیشانی شهر و روستا کوبیده شده است. چهره به مرگ گرائیده تریاکی ها در همه خیابان های شهر و روستا به چشم می خورد. ظاهراً هر جمع فرهنگی، اجتماعی، علمی، هنری یا بزمی تحت فشار بود و این فشار تا بساط منقل و وافور میان جمع کشیده نمی شد، قطع نمی گردید. وقتی خودکشی تدریجی با تریاک شروع می شد، پشت حریف دیگر به درستی به خاک رسیده محسوب می شد و حساسیت روی افراد و جمع کم می شد.

درد آور تر از همه این بود که تریاک کشی که در فرهنگ ما ضعف و زبونی به حساب می آمد تغییر جایگاه داده، ترفیع یافته و تشخیص به حساب می آید و پذیرائی با این بلای خانمانسوز مهمان نوازی.

## دهنار

دهنار در واقع آنی از من جدا نیست. شاید روزی در زندگیم نباشد که به دهنار فکر نکرده باشم. از دو یا سه سالگی از دهنار خاطره دارم. شکوه قله های سر به فلک کشیده اش، از کشت و داشت و برداشت، از دامپروری، عروسی و عزا، مبارزه با ارباب ها، چشمه ها و هزه ها، سنگ ها و رودخانه همیشه با من است. فرقی نمی کند کجا هستم: گونتبرگ یا استکهلم، باکو، رم یا دوبلین، یونان یا اسپانیا، سفری به دهنار دارم.

دیدار من از دهنار با ولیمه چند تن بستگانم که از سفر کربلا برگشته بودند همزمان شد. از اینرو افتخار دیدار عده زیادی از همشهریان (از تمام روستاهای روار پ: هویر، دهنار، مومج، یهر، کاهنگ، لپشت و آرو) نصیب من شد. در مسجد دهنار همشهریان از همه روستاهای پی رودخانه پیر و جوان را ملاقات کردم و صورت و دست تک تک آنها را بوسیدم. آرام، قرار و رضایتی بعد از دیدار همشهریان بر قلبم نشست که ژرفش عشق مرا به دستان پر تلاش این مردم برای خودم ثابت کرد. این عشق ذخیره پایان ناپذیر توان من است. من از این عشق نیرو می گیرم. این عشق در دویدن هایم در قائمشهر و تهران، باکو

و مسکو، مینسک و ورشو، استکهلم و گوتنبرگ توان بازو و زنونام بود و در دویدن های آتی من نیز همیشه چنین خواهد بود.

یک روز صبح با چند تا از عزیزانم به قلعه "شاه سلیمون" رفتیم. هوای جانبخش صبح اردیبهشت دهنار را بیش از بیست سال است که استنشاق نکرده بودم. به این فکر می کنم کوهنوردی در این فصل با این عزیزان با هیچ مرخصی من در یونان، اسپانیا و ترکیه قابل مقایسه است؟ تمامی "شاه سلیمون" و "پیر زنا قلعه" پوشیده از گل و گیاه است. به قلعه می رسم. من هوای پاک کوهستان را با ولع می بلعم. بعد از سالیان سال القاری (فارچ) جمع می کنم و یاد دوران کودکی و "القاری جفت" گفتن با خواهر، برادر و پسرعمو و دختر عموها می افتم. صفای کوهستان ایران از الوند، زردکوه، سبلان، دماوند و علم کوه را در برنامه های کوهنوردی دانشکده فنی با یاران تجربه کردم. اگر بگویم هیچ کدام یارای رقابت با کوه های دهنار را ندارند شاید متهم به "ناسیونالیسم" شوم. "شاه سلیمون" سینه پرگلش را برای آفتاب گشوده است. من غرق تماشا و مفتون محبوب هایم: قره داغ، انگمار، دبرار، مرجی جار، شین کمر، تخت علی، زرین کوه و تار. من در میان این کوه ها بزرگ شدم و جب به جب، سنگ به سنگ، چشمه چشمه این کوه ها را می شناسم. آیا گوارتر و زیباتر از بامداد صاف و زلال دهنار را در زندگی جای دیگری تجربه کرده ام؟

فرصتی کوتاه دست داد تا با جمعی از فامیل و یاران در «نهمرگ» روی چمن، دور هم بنشینیم. آواز و خاطرات با دوستان دور هم نشستن. بستگان و دوستان که اکثراً وقتی بعد از کار پای از اریکسون بیرون می گذارم، آرزو می کردم کاش این ها در دسترس بودند و من به دیدار آنان می رفتم.

## خاطرات

تمام دورانی که در خارج از ایران زندگی کردم، با یاد و جب به جب ایران و تک تک افرادی که می شناختم سر کردم. وقتی برای خانواده، دوستان و یا همشهری ها خاطرات مشترک را یاد آوری می کردم بسیار تعجب می کردند و آن را به حساب حافظه قوی من می گذاشتند. به آن ها می گفتم: "عزیزان! من ۲۰ سال است که با این خاطرات زندگی کرده ام."

## جمعیت

شهر مثل آتشفشانی فعال از چهار سوی جنگل، شالیزارها و باغ ها را زیر آتش مذاب گرفته است. از درختان جنگل های کنار شهر که زیر آن کتاب می خواندم هیچ اثری نیست. از شالیزارانی که هر سال از کاشت تا برداشت آن را روز به روز تماشا می کردم

هیچ نشانی نبود. تا چشم کار می کند خانه است. خانه های کوچک و محقر. روستاهای اطراف شهر در شهر ادغام شدند. تاکسی هر چه می رود خانه است.

زمانی وقتی در خیابان های شاهی قدم می زدم، اکثریت مردم در کوچه و خیابان را می شناختم و با آنها سلام و احوالپرسی می کردم. جمعیت، که اکثراً جوان هستند در خیابان موج می زد. حدسم این است که جمعیت شهر سه برابر شده باشد. فکر می کنم ۳۰۰٪، راستی امکانات شهری و آموزشی چطور؟

مسئله جمعیت خیلی نظرم را جلب کرده بود. از همه اقوام و دوستانی که به بازدید من می آمدند می پرسیدم که چند تا بچه دارید و چکاره هستید؟ برایم جالب بود بدانم خانواده ها چند نفره هستند و چه کسانی به کار تولیدی و یا خدماتی مشغول هستند. نتیجه اینکه اکثر خانواده ها بالای ۵ نفر بودند و بسیار به ندرت اقوام من به کار تولیدی یا خدماتی مشغول بودند.

یک روز حسن دائی حوصله اش از آمارگیری من سر رفت و با اعتراض گفت: "احد! برا، انده خور نی چند تا وچه دارنی، ت بورده په اما دیگه شو نختمی." (احد! برادر، اینقدر نپرس چند تا بچه داری. بعد از رفتن تو، ما شب ها هرگز نخوابیدیم.)

## دروغ، ریا، تظاهر و جایلوسی

دو دنیای متفاوت در ایران وجود دارد. دنیای درون خانه که مردم در را می بندند و پشت درهای بسته می گذرانند و دنیای خیابان و بازار و محل کار که همه با یک ماسک حکومت پسند می روند. دنیای درون چارادیواری، دنیای تلویزیون و موزیک و لباس و فرهنگ غربی و عرق و نشسته جات و فحش و ناسزا به دست اندرکاران ریز و درشت حکومت. دنیای بیرون، دنیای وارستگی نمائی و خشک مقدسی ظاهری و اظهار ارادت به همه آنهایی که با خشم و نفرت ساعتی پیش در خانه ناسزا می گفتند.

به نظرم آمد که مردم درجه بندی بودند. این درجه بندی یک معیار خیلی سراسر داشت. فرد مورد نظر چقدر پول دارد. جالب اینکه این معیار برای کودک، پیر و جوان جافاده بود. از معیارهای احترام سابق و ارزش های قدیمی مثل صداقت، شجاعت، صراحت، خدمت به مردم، دانش، کاردانی، پشتکار... خبری نبود.

یک چیزی خیلی نظرم را جلب کرد. مردم خیلی با پلاکارد با هم حرف می زدند. زن عموی من از سفر کربلا برگشته بود. وقتی به خانه رسید دور ساختمان پر شد از پلاکارد مختلف خوش آمد از فامیل و دوستان و آشنایان. به فامیل ها می گویم: عزیزانم، اینهمه پارچه! اینهمه رنگ! را چرا حرام می کنید؟ حداقل میوه، شیرینی، لباس، کفش، دوربین، کتاب، طلا و... بخرید. یکی می گوید: اونوخت، مردم توی خیابون نمی بینند!

پدیده ای که به چشم می خورد کلاهبرداری است. مثل اینکه یک ذره مواظب خودت نباشی کلاهت پس معرکه است. بسیاری را دیدم به نوعی از کلاهبری آسیب دیده اند. یکی خانه اش را برای دوست یا فامیل گرو گذاشت، آن دیگری پولش را فلانی که الان فراری است، بالا کشید.

## کنجکاو

سفر من به ایران عمدتاً به دیدار بستگان و یاران گذشت. بطور متوسط هر روز با پنجاه نفر دیدار داشتم. عده زیادی را برای اولین بار می دیدم. همگی کنجکاو و مشتاق بودند مثل کویر تشنه. از هر دری می پرسیدند: از شب ها و روزهای بلند سوئد، سطح زندگی، کار و بیکاری، تحصیل، بهداشت و درمان، روابط زن و مرد در اروپا، وضع و موقعیت ایرانیان در سوئد و خارج، چگونه می شود خارج رفت، مذهب اروپائی ها . . . . . جالب اینکه عمدتاً تصویری ناعادلانه نسبت مردم اروپا داشتند. به این فکر می کردم مردم اروپا هم تصویر واژگونه از مردم ما و زندگی روزانه آنها دارند. وسایل ارتباط جمعی هیچ تلاشی برای دادن تصویری عادلانه ندارند و بلکه به نظر می رسد در واژگونه تر کردن این تصویر تلاش دارند.

از جمله تصویر راجع این بود مثل اینکه مردم اروپا شب و روز در کافه و کاباره ها مشغول عیش و نوش هستند و همگان از جمله مهاجران در آمد هنگفت دارند. برایشان توضیح می دهم که اکثریت مردم در اروپا با چه دقت، وقت شناسی و وجدان کاری کار می کنند. برایشان توضیح می دهم پشت هر کدام از ابزارها و ماشین های ساخت خارج که شما با اطمینان بکار می گیرید چقدر کار فکری و بدنی برای طراحی، تولید، نصب و آزمایش پشت آنها خوابیده است. برایشان تعریف می کنم برخی از همکارانم از شدت استرس و فشار کار تعادل روحی روانی شان را از دست داده اند. می پرسم: رفع عمومی بدون کار کردن و وجدان کاری همگانی عملی است؟

## ادارات:

یکی از خاصیت های انسان فراموش کردن است (از دل برود هر آنچه از دیده برفت). وقتی پس از سال ها به ایران می روی، شاید برخورد با ادارات ایران سخت ترین مشتی است که به فرق تو می خورد. از تحمل مردم ایران شگفت زده می شوی. وقتی از کشورهای اروپائی به ایران می روی این برخورد جانفرسای ادارات ایران با این مردم بیشتر به چشم می خورد. وقتی از کشورهائی وارد ایران می شوی که کارمند فکر می کند و یا تعلیم داده می شود: "The customer is king" (مشتری شاه است). اگر مشتری نباشد این شرکت و یا اداره من نیست و اگر شرکت و یا اداره من نباشد کار من هم نیست، آنگاه برخورد توهین آمیز کادر اداری ایران با این مردم رنج کشیده بیشتر به چشم می خورد.

گاه به شوخی با دوستان در مزایای جهل سخن می گویم و از رنج دانستن. اگر ندانی که اداراتی در دنیا وجود دارد که کارمند به ارباب رجوع با لبخند خوش آمد می گوید، اگر



دانی که کارمندانی در دنیا وجود دارند از انجام وظایف کاری خود لذت می برند و پیشنهاد رشوه را توهین بزرگی به خودشان می دانند، اگر ندانی در دنیا کشورهایی وجود دارند که رشوه گرفتن و رشوه دادن غیرقانونی است و افشای رشوه یک سرشکستگی و لکه ننگ نازودودی در زندگی است، آنگاه برخورد دست اندر کاران ادارات ایران را می شود بهتر تحمل کرد. (آسمان همه جا همین رنگ است.)

دخترم شناسنامه ایرانی ندارد و برای گرفتن شناسنامه ایرانی سر و کار ما با ادارات ایران افتاد. در باره ادارات ایران داستان های زیادی شنیده بودم. ولی، فکر می کردم جهنم به آن داعی که می گویند نیست. یک هفته از چهار هفته اقامت خودم را اختصاص به این دادم که برای دخترم شناسنامه بگیرم.

وارد اداره ای می شوم که از سفارت ایران در استکهلم نام و نشانی اش را گرفته بودم. با ورودم آقا گوشی تلفن را بر می دارد. صدا آن سوی تلفن را نمی شنوم ولی از محتوای صحبت می شود فهمید که تلفن خصوصی است و ربطی به کار ندارد. منتظر می مانم. دو نفر دیگر هم به من ملحق می شوند. هرچه این پا آن پا می کنم، نگاه می کنم، با دست اشاره می کنم، هیچ تاثیری ندارد. پس از حدود بیست دقیقه آقا تلفنش تمام می شود. سلام می کنم. تا لب باز کردم مشکل را توضیح بدهم می گوید آقا اشتباه آمدی به ما مربوط نمی شود. می گویم آقا می شود فقط یک دقیقه گوش کنید ببینید مشکل من چیست؟ می گوید آقا شما ذهن باز کردید من فهمیدم چه می خواهید بگوئید.

با تاکسی به اداره دیگری می روم. مشکل را شرح می دهم. کارمندی می گوید آقا شما به فلان اداره به این آدرس مراجعه کنید. نور امید در دل روشن می شود. سوار تاکسی می شوم. شهر فرنگ است. این ماشین می پیچد جلوی آن ماشین. این سر را از پنجره بیرون می آورد به آن یکی فحش می دهد. موتور یکی را گذاشتند روی وانت شهرداری و او مثل یک دیوانه در چنگال پلیس و ماموران شهرداری دست و پا می زند و به سر و صورت آنها چنگ می اندازد. در چشمان زلالشان خشم و نفرتی خونبار موج می زند. آه، این همه خشم، این همه نفرت از کجا سرچشمه می گیرد؟ بعد حدود یک ساعت با تاکسی به اداره جدید می روم. می گوید آقا این مشکل را شما باید همان در سفارت ایران در استکهلم حل کنید. مستأصل می شوم. روزها و به زودی یک هفته به دوندگی بی حاصل می گذرد. شب ها که به خانه بر می گردم هنگامی که با فامیل ها دیدار می کنم دست انداز اداری ام را با آنان در میان می گذارم. بدون استثنا همه مشورت ها به رشوه و یا جعل سند ختم می شود. زیر بار هیچ کدام نمی روم. نگاه عاقل اندر سفیه به من می اندازند و مطمئن هستند راه سومی وجود ندارد.

فساد اداری و نبود وجدان کاری یکی از بزرگترین مشکلات اجتماعی \_ فرهنگی ایران است. این فساد بدون استثنا در همه جا دیده می شود.

## عروسی و عزا

در دوران اقامت در ایران در یک مجلس عروسی، در یک مجلس عزا و در دو مجلس ولیمه شرکت کردم. زمانی که مدتی طولانی از یک پدیده فاصله می گیری تغییرات

تدریجی در آن را که گاهی ماهیت آن را دگرگون کرده به روشنی پیداست برای من تغییر سنن ایرانی و پیرشدن افراد این گونه بود. تصویری که از عروسی داشتم: سه شبانه روز بزن و بکوب، شادی از ته دل، خنده، شوخی، بازی، "پلنگ لاش خوردن"، "مرده خوردن"، "کنل خوردن"، "شاه و وزیر کا"، "کی دارنه"، کشتی بعد از پاتختی، آروسی حمام، داماد حمام، "هیمه کرون"، حنا بندان، "آروس یار"، "رج خونی"، "گلی ب گلی خونی"، "کله ونگ"، رقص، آواز، سماع و پایکوبی بود. در عروسی هیچ آثاری از این رسوم نبود. گویا مراسمی که نام بردم تعلق به سال های بسیار دور دارد. انگار در خواب اصحاب کهف بودم و با سکه دقیانوس در دست برای خرید به بازار رفتم.

## اختلاف طبقاتی

یک پدیده بسیار چشمگیر در ایران فقر است. واقعاً مملکت امام زمان است که مردم با آن فقر سرپا هستند! اکثریت قریب به اتفاق کسانی که من دیدم زندگی فقیرانه و غیر قابل تحملی داشتند. خانه های کوچک نسبت به جمعیت خانواده، بیکاری، بی برنامهگی، .... جالب اینکه حتی عده ای چماقداران سابق را دیدم که زیر فشار فقر و اعتیاد وضع به غایت رقت آوری داشتند. در مقابل عده کمی پول دار شدند. نمی توان وجه اشتراکی برای آنها یافت: حد اقل الان نمی توانم پیدا کنم، ولی همگی تازه به دوران رسیده اند و دلیل منطقی برای پول دار شدن آنها وجود ندارد. اقتصاد بیمار که در آن تولید و خدمات چندان ارج گذاشته نمی شود، خرید و فروش منبع اصلی دست به دست شدن پول است. مردم در توجیه اقتصادی پولدار شدن آن عده معدود عاجزند از اینرو بیشتر بر این گمانند که آنها به گنج دست یافته اند. عده ای هم در بدر دنبال نسخه و فلزیاب هستند.

## کشاورزی و دامداری

زمین های حاصل خیزی که زمانی کشاورزان آرزو مالکیش را داشتند، بایر و کشت نشده مانده است. در چنین شرایطی کشاورزی به صرفه نیست. هزینه بذر، کود شیمیایی و کارگر بسیار بیشتر از پول در آمد فروش محصولات است. برخی کشاورزان روزها می خوابند و شب ها به دنبال گنج ویا به اصطلاح امروز "زیر خاکی" هستند. با بیل و گلنگی که زمانی با آن کشاورزی می کردند، به جان کوه ها و امامزاده ها می افتند. بستگان کشاورزم که سیب زمینی و برنج می کاشتند با درماندگی تعریف می کردند که چگونه تا محصول دست آن هاست ارزان است و خریدار ندارد. ولی همین که از دستشان خارج شد، به یکباره گران می شود.

در مراتع اطراف زادگاهم، روستای دهنار، دوران کودکی من هزاران گوسفند و صد ها گاو در سال می چریدند. آنقدر از این مراتع بهره برداری می شد که بسیاری گیاهان و درختچه ها رو به انقراض بودند. اهالی روستای ما هر سال کوه های اطراف شابلای و سربندان را برای گوسفندان باج می کردند. اما، امروزه در این مراتع صد راس گوسفند نمی چرد. ده های کنار رود خانه دلیچای که زمانی هزاران کیلو کره، سرشیر، کشک، پشم، و گوشت برای فروش به دماوند و تهران می بردند، الان بیشتر بومیان همین کالاها را از شهر می خرند.

## تولید و سرویس

تولید و سرویس به هیچ وجه نمی صرفد. یکی از بستگان که کارگاه تولیدی داشت مغازه و همه ابزار تولید را فروخت. پرسیدم: آخر چرا؟ بیش از ده نفر پیش تو کار می کردند. ده خانوار نان می خوردند. گفت: نمی صرفید. پرسیدم: پس الان چکار می کنی؟ گفت: با بهره فروش کارگاه و ابزار تولید شکر خدا آب راهه ای است. یکی دیگر از بستگان که تولیدی کوچکی دارد تعریف می کرد: تریکوهای بافت ما داشت در جمهوری های آسیا میانه محبوبیت می یافت. بستن مالیات از سوی دولت و تقلب در کیفیت از سوی تولید کنندگان این بازار را در نطفه خفه کرد.

## جوانان و کودکان

امیدبخش ترین پدیده در ایران کودکان و جوانان هستند. انسان نمی تواند به چشمان خودش باور کند که این جوانان در مدارس جمهوری اسلامی درس خوانده باشند. این جوانان با این نگاه های کاورده و هوشیار زیر دست این معلمان پرورشی که من می شناسم، تربیت شده باشند. این دستان ماهر که ویلون می نوازند، این پسرک زبل که توی کامپیوترش دوید نصب می کند، دختری که حافظ حقوق بشر است و در باره تک تک بندهایش با من بحث می کند. پسر و دختر کوچولو که مثل بلبل انگلیسی حرف می زنند و یا دختر کوچولو که ورزش رزمی برایم نمایش می دهد.

کنجکاو ای ام بیشتر گل می کند وقت می فهمم که همه اینها را بچه ها خارج از مدارس جمهوری اسلامی یاد گرفتند. حتی درس های که در برنامه مدارس وجود دارد بچه ها خارج از مدرسه در کلاس های خصوصی یاد می گیرند. کلاس موسیقی، ورزش، کامپیوتر، کلاس خصوصی برای تمام درس های مدرسه، کاملاً" جا افتاده است. دو سیستم موازی آموزش و پرورش: آموزش پرورش دولت و آموزش پرورش خانواده ها. بچه ها بلافاصله که از مدرسه دولتی برگشتند، آماده مدرسه خصوصی می شوند. می گویم دست

از سر این بچه های بیچاره بردارید. بگذارید کمی بچگی کنند، کمی استراحت کنند، قدری بازی کنند.

از تفریحات بچه ها نشانی نبود. نکن و نکن بود و توپ و تشر. وقتی بیشتر صحبت کردم متوجه شدم نه برای بچه کسی حقوقی قائل است و نه کسی اهمیت بازی را در رشد هارمونیک بچه درک می کند.

با اینکه بچه ها به شدت تنبیه می شوند زرننگ و خلاق و متعادل هستند. اما گاه نافرمان، سرکش و دروغگو می شوند. راستی اینهمه جوانان کجا می توانند درس بخوانند و کار کنند؟

## سرگرمی و تفریح

شبانه روز برای این ۲۴ ساعت است که بتوان آن را به سه قسمت هشت ساعته تقسیم کرد. هشت ساعت برای کار، هشت ساعت برای تفریح و هشت ساعت برای خواب. سال برای این ۱۲ ماه است که یازده ماه کار کرد و یک ماه مرخصی گرفت. آیا تفریح و مرخصی در زندگی مردم ما جایی دارد؟ زندگی شهری بدون تفریحات سالم، شکنجه هر روزه است. خیلی دقت کردم تا ببینم جوانان ما چه تفریحات سالمی دارند. ولی هر چه بیشتر گشتم، کمتر یافتم. و جالب اینکه تفریحاتی که دوران کودکی من مجانی در دسترس بود، زمینی که در آن فوتبال کرد، رودخانه ای که در آن شنا، ... دیگر وجود ندارد.

کسی به تلویزیون نگاه نمی کرد. به رسانه های گروهی اعتمادی نداشتند و نیازی هم به آن احساس نمی کردند. ولی خیلی ها سعی داشتند به ویدئو و دی.وی.دی دست یابند. کسانی که امکان آن را داشتند با ماهواره به تلویزیون غرب و ترکیه نگاه می کردند. جالب اینکه شبکه شفاهی قوی خبر رسانی وجود داشت که اخبار به سرعت و نا دقیق پخش می شد.

فکر می کنم هرکس یک یا چند اعتیاد دارد. یکی از اعتیاد های من گوش کردن اخبار است. وقتی اخبار رادیو تلویزیون را روشن می کردم، کسانی که دور و برم بودند نگاه عاقل اندر سفیه می کردند: ای آقا تو هنوز اخبار رادیو ایران گوش می کنی! من خجالت می کشیدم. ولی می دانید که یکی از مشترک ترین وجه تشابه معتاد ها از رو نرفتن است و از تک و تا نیفتادن است.

## بهاره

بیمارستان و درمان در ایران یکی از مشکلات بزرگ مردم ماست. گاه گفتن و تصویر کردن یک مشکل هرچند صادقانه، بی طرفانه و حرفه ای باشد، نمی تواند عمق فاجعه را برساند. من بعد از بیست سال خانواده و اقوام خودم را می دیدم، از اینرو عمده ترین وقت من در خانه و با دید و بازدید گذشت. یک واقعه مرا به بیمارستان کشاند. دختر خواهرم، بهاره ۴۰ روزه مریض بود و در بیمارستان امیرکلا بستری. خواهرم مرتب پیش او بود.

من چند بار پیش او رفتم و با بیمارستان و پدیده بیمارستان ایران بیشتر آشنا شدم. البته با بیمارستان ایران آشنا بودم ولی بیمارستان ایران یکی از آن جاهائی است که در آن انقلاب اسلامی واقعاً پیاده شد. خواهرم و دامادم و تقریباً همه فامیل شبانه روز و تمام وقت درگیر بیماری بهاره بودند. تمامی خانواده و امکانات سراسر ایران و کشور همجوار ایران برای تهیه دارو بسیج شده بود و شبانه روز مشغول بودند. قیمت دارو ها اصلاً هیچ تناسبی با درآمد این خانواده نداشت. در چشمان و رفتار کارکنان بیمارستان هیچ اثری از عشق، توجه و پذیرش حرفه ای، که باید به بیمار و خانواده اش در دوران بحرانی و بیماری های سخت قوت و امید بدهد دیده نمی شد.

من میان ده ها کودکانی که در سالن تنگ هم روی تخت های کوچک شان خوابیده بودند نشستم. مادرانشان بدون هیچ امکان آسایش و خواب شبانه روز کنار جگرگوشه های خود بودند و مثل پروانه دورشان می گشتند. بدون آنکه کاری از دست آنها ساخته باشد شاهد پرپر شدن عزیزان دلبندهشان بودند. من از خودم به شدت عصبانی بودم. من این تصویر ها را فراموش کرده بودم. در سوند این صحنه ها را فراموش کردم. هر وقت بیمار شوم، به دکتر زنگ می زنم و وقت می گیرم. پرستار و دکتر با دقت و توجه تمام گوش می کنند. سعی می کنند با تمام توان حرفه ای شان مرا در جریان بیماری ام قرار دهند. نسخه می نویسند. در راه بیمارستان به خانه نسخه را می پیچم. دارویم را می خورم و روی تخت استراحت می کنم.

عموی بهاره تازه به خانه برگشت. دنبال داروی بهاره بود. به سرعت ناهارش را می خورد و قبل از جمع کردن سفره عازم بیرون است. - کجا؟ - یک آشنا توی هلال احمر فلان شهر دارم. بروم ببینم می توانم کاری بکنم.

به فلانی توی دویی زنگ بزن ببین می تواند کاری بکند.

بهاره از این همه مشکلات می هراسد. از دنیای ما بدان وارد نشده می گریزد. در آرامگاه های شهر جا نیست. برای نیم متر جا برای بهاره باز همه روابط فعال شد. او را گوشه دیوار آرامگاه جا دادند. خواهرم خسته و دل شکسته به خانه برگشت.

داشتم به گفته مادری دم در بیمارستان امیرکلا فکر می کردم که سر به سوی آسمان بلند کرده بود و می گفت: "خدایا تره به حق مقربین ت درگاه، مریض نکن دیگه، یک دفه بکوش!" (خدایا ترا قسم به مقربین درگاهت، دیگر مریض نکن، در جا مرگ بده!)

## باز گشت

تمام ماه مه که در مازندران بودم هوا ابری و بارانی بود. فکر کردم شاید فرقی نمی کرد من که اکثراً در خانه بودم. عطش غربت من در این مدت کوتاه هیچ فروکش نکرد. حال کسی را داشتم که پس از هزاران سراب در بیابانی تف کرده به چشمه ای زلال رسیده و فقط یک جرعه نوشیده که آب را از دهانش گرفتند. از طرفی دیگر یک ماه است دخترم را ندیده ام، دلم برایش بغایت تنگ است. به یاد صبحت های مادرم می افتادم که پنج سال پیش با پدرم آمد پیش من سوئد پس از پنج هفته گفت: "احد جان! امه صاب بمرده دل ندومی چچی دله، اونجه درمی شمه پلی دره، اینجه درمه وشون پلی." (احد جان! این دل صاحب مرده ما نمی دانم چه دلی است، آنجا هستیم پیش شماس، اینجا هستیم پیش آنها.)

صبح زودسه شنبه ۷ خرداد، از خواب پاشدیم تا به موقع به هواپیما برسیم (۲۸ ماه مه ساعت یازده و پانزده دقیقه پرواز داشتم). یک ماه چقدر سریع گذشت. هنوز کاملاً از شوک بیرون نیامدم تا بتوانم برنامه ای بریزم. تقریباً هیچ کدام از کارهایی را که در نظر داشتم، انجام ندادم و هیچ یک از کسانی را که در نظر داشتم ملاقات کنم، ندیدم. هیچ جایی را که در نظر داشتم ببینم، ندیدم. سرعت گذشت زمان و عدم تسلط بر فعالیت روزانه خودم برایم تجربه تازه ای بود. راستی مرگ هم همین طور است. بسیار از کارهایی را که می خواهی انجام بدهی فرصتت را نمی کنی. تا می آئی زندگی را بشناسی باید آن را وداع کنی.

هواپیما ساعت یازده و ربع از زمین جدا می شود: تهران پرخطر زیر آفتاب می درخشد. من به چشمان سعید وقتی قبل مهاجرت پسرکی شش ساله بود و الان جوانی بیست و شش ساله است فکر می کنم که در خیابان های قائم شهر به خاطر پوشیدن آستین کوتاه یک عده به او حمله کردند و یک چشمش را کور کردند. به چشمان پراشک یکی از بستگان می اندیشم که می گفت نمی دانم با این شوهر معتاد و دو تا کودک خردسالم چکار کنم؟ حتی خانه نزدیکان خودم هم نمی توانم بروم. از پنجره هواپیما به بیرون نگاه می کنم، به ابوتراب و خسرو فکر می کنم. عهد کرده بودم مزارشان را بوسه باران کنم. حتی نمی دانم در کجای این میهن من زیر خاک خفته اند.

در راه برگشت از «لندوته» به خانه به این نتیجه می رسم: این سفر، سفر تلخی و شیرینی، سفر شادی و غم و سفر خاطرات جانگداز و دیدارهای جانبخش بود. شاید بی قراری دیگر بخشی از وجود من شد: نه در خانه آرام دارم، نه در غربت قرار. غم دل آزار چشمان گود افتاده، اندیشناک و غم آموخته و نی نی بی رمق عزیزان دور مانده من و اندام های مچاله شده آنها زیر فشار جان فرسای فقر، بیکاری و اعتیاد، همیشه و همه جا با من است.

**گوتبرگ**

**خرداد 1381**

\*\*\*\*\*

مناظری از دهنار









*Ghorbani, Ahad*

**Didār 1381**

**Tabarestan 2004**